

## قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌ها جایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته‌نامه آتیه‌نو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم. آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، آدم‌هایی که مثل ما گریه می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین! آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است به ایمیل [kimia.kimiai@gmail.com](mailto:kimia.kimiai@gmail.com) پیام دهید و بگویید تا قصه‌او را بنویسیم.

یکشنبه ● ۴ مهر ۱۳۹۵ ● شماره هفتاد و دو

۰ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲

# کارگران، قهرمانان امروزند

مصاحبه با سعید صادقی که عکس‌هایش راوی حماسه و ایثار مردم مناطق جنگی است



رزمنده و مادری که در سال ۶۴ در دوربین عکاسی سعید صادقی ثبت شدند، پس از ۳۱ سال و چهار سال جست‌وجو بار دیگر توسط این عکاس به تصویر کشیده شدند

● **هدیه کیمیایی** ●  
 روزنامه‌نگار ●

پنج روز مانده بود به عید. مادر تشست را از کنار حیاط برداشت و چادر گل‌گلی‌اش را به کمر بست. لباس‌ها را توی تشت انداخت و شیلنگ آب را گرفت رویشان. بابا بخاری نفتی را از توی هال آورد به حیاط و شروع کرد به تمیز کردنش. دوده‌ها به صورتش چسبیده بود. بچه‌ها میان دست و پای پدر و مادرشان می‌دویدند و بازی می‌کردند. ناگهان آب‌ری سفیداز بالای آسمان به زمین نزدیک شد و همه با هم به سرفه افتادند. گلویشان سوخت و بعد از چند لحظه کف سفیدرنگی از دهانشان بیرون آمد. بابا کنار بخاری افتاد. مادر کنار تشت لباس بچه‌ها هم همانجا که مشغول بازی بودندافتادند. نفسشان برای همیشسه رفت و دیگر برنگشت. همه مرده بودند. بمب‌های شیمیایی و گاز خردل ساکنان شهر را کشت. آن‌ها هم که زنده ماندند یا اندک‌اندک جان دادند یا زنده ماندنش کمتر از مرگ نبود. حالا عکس‌ها تنها راویان صادق کشتار مردمی هستند که در روزی نزدیک عید نوروز، قربانی صلاح‌های شیمیایی شدند. سعید صادقی، عکاس قدیمی جنگ، آن روزهایی ماسک و بی‌تجهیزات در خانه‌ها و کوچه‌ها و خیابان‌های سر دشت چرخید و عکس گرفت.

■ **چه سالی به دنیا آمدید و چطور شد که علاقه‌مند به عکاسی شدید؟**

متولد ۱۳۳۴ هستم. هیچ‌یک از اقوام ما عکاس نبود. در سال‌های نوجوانی کم‌کم به لاپراتوار و داروهای عکاسی علاقه‌مند شدم. انواع داروها را طبق فرمول با هم حل می‌کردم و عکس‌هایمان را

چاپ می‌کردم. از ۱۴-۱۵ سالگی عکاسی کردم. آن زمان دوربین خریدن کار بسیار سختی بود. پول توجیبی و مزد کار کردنم را جمع کردم و یک دوربین «هسل بلد» که آن زمان مارک خیلی معروفی بود به قیمت ۹۰۰۰ تومان خریدم. با این پول می‌شد یک خانه بزرگ و خوب خرید اما علاقه من به عکاسی به حدی بود که این پول را دادم دوربین خریدم. همه زندگی‌ام دوربین و عکس بود. تا بعد از انقلاب قسط دوربینم را ماهی ۳۰۰ تومن می‌دادم. دوربینم هم در حوادث جنگ ترک‌کش خورد و از بین رفت. هر کس در زندگی آرزوهایی دارد که مسیر آینده‌اش را با توجه به آن هدایت می‌کند. من هم با توجه به علاقه‌ای که از انقلاب به سینما و تصویر داشتم عکاسی را انتخاب کردم. بعد از انقلاب هم در روزنامه جمهوری مشغول به کار شدم.

■ **حالا که سال‌ها از دوران نوجوانی تان گذشته، فکر می‌کنید چرا عکاسی را دوست دارید؟**

درواقع روح و روان من با عکس و تصویر بیشتر در گیر بود. سکوتی که در عکس وجود دارد به من آرامش می‌دهد و این سکوت با

پیرمردان و پیرزنان.

متوجه نشدمی که این حمله، حمله شیمیایی بوده. یک ساعت بعد، زمانی که به مرکز شهر رسیدیم، تازه دیدیم چه اتفاقی افتاده است. به مرکز شهر نزدیک شدم، خیابان‌ها و کوچه‌ها پر بود از آدم‌هایی که هر طرف افتاده بودند. افرادی را دیدیم که برای نفس کشیدن به‌سختی تقلا می‌کردند. بعضی از گوش و دهان و بینی‌شان خون می‌آمد. کسانی را دیدیم که دقیقاً همان‌جایی که زمان حمله بودند جان داده بودند. زنان، کودکان، مردان، پیرمردان و پیرزنان.



## کتیفو | ۰۷

ساعت شاید یک ماشین از خیابان عبور می‌کرد. ساعت ۹ شب وارد خرمشهر شدم. درست زمانی که وارد شهر شدیم جاده پشت سرمان را گرفتند. این‌ها برخی تصاویری است که من از روزهای اول جنگ در ذهن دارم.

■ **چه شد که قبل از بمباران شیمیایی در حلبچه بودید؟**

سربازان ایرانی در عراق و در نزدیکی شهر حلبچه در حال رزم بودند. من و چند همکار روزنامه‌نگار هم برای ثبت وقایع آنجا رفته بودیم. ۲۴ اسفند، یک روز قبل از حمله شیمیایی، سربازان ایرانی کنترل حلبچه را در دست داشتند. بنابر این صبح ۲۵ اسفند، ما برای گرفتن عکس از مردم حلبچه در شهر بودیم. کار راحتی نبود چون ساکنان بومی آنجا از رزمندگان ایرانی می‌ترسیدند و در خانه‌هایشان را قفل کرده بودند. حوالی ظهر بود که به حومه شهر رفتم تا استراحت کنیم و غذایی بخوریم که حمله شیمیایی اتفاق افتاد. حدود یک کیلومتر دورتر از مرکز شهر بودیم و می‌خواستیم ناهار بخوریم. حلبچه آن روز شاهد بمباران بود. عراقی‌ها چندبمب صوتی بر سر شهر ریختند. صدا و لرزش ناشی از بمب‌ها شهر را می‌لرزاند و عراقی‌ها در تمام طول روز و پیش از حمله شیمیایی در حال ریختن این بمب‌ها بر شهر بودند. برای همین وقتی دوباره جنگنده‌های عراقی در آسمان شهر پرواز کردند پیش خودمان فکر کردیم دوباره همان بمب‌های صوتی است و اهمیتی ندادیم. اما این بار، بعد از بمباران، ابر عظیم و سفیدرنگی ظاهر شد. سپس این ابر پایین آمد و روی شهر نشست. تقریباً همه اهالی شهر در معرض گاز شیمیایی ناشی از این بمباران قرار گرفتند.

■ **بعد از حمله شیمیایی چه کردید؟**

راستش را بخواهید آن زمان متوجه نشدیم که این حمله، حمله شیمیایی بوده. یک ساعت بعد، زمانی که به مرکز شهر رسیدیم، تازه دیدیم چه اتفاقی افتاده است. به مرکز شهر نزدیک شدم، خیابان‌ها و کوچه‌ها پر بود از آدم‌هایی که هر طرف افتاده بودند. افرادی را دیدیم که برای نفس کشیدن به‌سختی تقلا می‌کردند. بعضی از گوش و دهان و بینی‌شان خون می‌آمد. کسانی را دیدیم که دقیقاً همان‌جایی که زمان حمله بودند جان داده بودند. زنان، کودکان، مردان، پیرمردان و پیرزنان. خیلی وحشتناک بود. سعی کردم تا می‌توانیم کمکشان کنیم. آن‌ها را جابه‌جا می‌کردیم تا راحت‌تر باشند. سرشان را بالا نگه می‌داشتیم تا بهتر نفس بکشند و خون را از دهان و بینی‌شان پاک می‌کردیم. خاطره چند نفر از قربانی‌ها هرگز از یادم نمی‌رود؛ خیره‌ناگهان می‌کردند و ناتوان از صحبت کردن، بانگاهشان به ما التماس می‌کردند کمکشان کنیم. اما نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. چند نفری را سوار ماشین کردیم. اما در ساعات اولیه بعد از حمله هیچ‌کس بیرون از شهر به کمک ما نیامد. بعد از ظهر، نزدیک ساعت چهار نیروهای ایرانی برای کمک آمدند. چند هلی کوپتر نظامی هم آمد تا نجات‌پیدا کرده‌ها را به شهر دیگری مثل خرمشهر منتقل کنند. ما هم همان روز مدتی بعد منتقل شدیم.

■ **گویا شما سراغ آدم‌هایی رفته‌اید که در دوره جنگ از آن‌ها عکاسی کرده‌اید و مجموعه‌ای جدید از آن‌ها در کنار عکس‌های آن دوره دارید؟**

بله. ۲۶ نفر از کسانی را که در دوره جنگ از آن‌ها عکاسی کرده بودم توانستم بعد از سال‌ها ببینم و عکس‌های آن موقع را نشانشان بدهم. عکس‌المعلمشان عجیب بود. مادری بود که از وقتی خبر شهادت پسرش را به او داده بودند مثل کهای گوشت در خانه افتاده بود اما با دین عکس پسرش جان گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

■ **به نظر شما قهرمانان جنگ چه کسانی هستند؟**

با احترام به همه قهرمانان دوران دفاع مقدس فکرمی‌کنم در دوران حاضر قهرمان ما آن کارگری است که با وجود همه مشکلات معیشتی در جامعه بچه‌هایش را با نان حلال بزرگ می‌کند. به‌موقع به مدرسه‌شان می‌فرستد، خرج دانشگاهشان را می‌دهد، عروس و دامادشان می‌کند و زیر بار هیچ تحقیری نمی‌رود.

● **پیاده‌رو** ●  
 ● **علیرضا بخشی** ●

معلولیت پایان راه نیست

### پاهایم با من هستند

مریم دانشجوی رشته سفالگری در دانشگاه هنر تهران است. تا به حال در چندین نمایشگاه گروهی مختلف شرکت کرده است. وقتی به ۱۷ سالگی رسید متوجه شد که دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند مثل همیشه درست راه برود. مادرش می‌گوید: «مریم برای عده‌ای که او را روی ویلچر می‌بینند فقط یک معلول است و گر نه من هیچ‌وقت متوجه نشدم که او به خاطر نقص بدنی‌اش نمی‌تواند کارهایی را انجام دهد.» مریم که تنها فرزند خانواده‌اش است می‌گوید: «اگر خواهر یا برادری داشتم این همه تنها نبودم و توجه خانواده‌ام هم بین چند نفر تقسیم می‌شد.» ادامه تحصیل در دانشگاه تا مقطع فوق‌دیپلم و گذراندن دوره رئیس دفتری در سازمان فنی‌وحرفه‌ای و گرفتن کارت پایان دوره‌های هنری و تخصصی کامپیوتر از مریم دختری موفق و توانا ساخته که بیشترین زمان روز خود را با ورزش و سفالگری می‌گذراند.

مریم درباره شروع معلولیتش این‌طور می‌گوید: «بچه که بودم مادر بزرگم مراقب راه رفتنم بود و می‌گفت چرا پاهایت را کج می‌گذاری؟ دلش نمی‌آمد نظر قطعی بدهد و مرتب می‌گفت انگار بد راه می‌روی!» همین دل‌شوره‌های مادر بزرگ بود که باعث شد مریم پای ثابت مطب پزشکان با تخصص‌های مختلف شود. «بارها عکس و آزمایش و ام‌آر‌آی دادم و دو ماه در بیمارستان تجریش بستری شدم. باز ادامه درمان و دارو و حتی طب سوزنی و انرژی درمانی و در آخر اکسیژن درمانی هم نتیجه نداد و پزشکان تشخیص دادند که به بیماری ضعف عضلانی دچار شده‌ام. اوایل راه می‌رفتم، شاید تا ۱۷ سالگی، اما زود خسته می‌شدم و بالا رفتن از پله‌ها برایم دشوارتر می‌شد تا اینکه هممان همیشگی صندلی چرخ‌دار شدم. اما توانستم با معلولیت‌م کنار بیایم- و الان حس می‌کنم که فقط پاهایم راه نمی‌روند و با کمک هنر، که بزرگ‌ترین اتفاق زندگی من بود، موفق هستم.»

مریم از همان بچگی به کارهای هنری علاقه داشت. گاهی ساعت‌ها کنار دست پدر می‌نشست و به ساختن ماکت هواپیما و کشتی و ناوهای بزرگ نگاه می‌کرد. مریم با یادآوری ایام کودکی و نوجوانی خود می‌گوید: «آن روزها در بندر عباس زندگی می‌کردیم و با اینکه می‌توانستم راه بروم به دلیل گرمای بیش‌از‌حد هوا در خانه می‌ماندم و ساختن ماکت با کمک پدر تنها سرگرمی و تفریح خانواده محسوب می‌شد.»

امروز بعد از گذشت سال‌ها مریم سرگرمی‌های زیادی دارد؛ می‌تواند هرروز صبح به کمک مادر به محوطه سبز مجتمع برود و با وسایل ورزشی که شهرداری نصب کرده ورزش کند، می‌تواند در خانه روی دوچرخه ثابتش بنشیند و مدت‌ها رکاب بزند، می‌تواند چوب‌ها را کنار هم بچیند و طرحی که ذهنش را درگیر کرده را روی کاغذ بیاورد و ساعت‌ها بدون اینکه گذر زمان را بفهمد طرح را روی گل پیاده کند. تنها دغدغه مریم این است که قلب مهربانی دارد و نمی‌تواند مقابل درخواست دوستان و آشنایان برای بردن نمونه کارهای سفالگری‌اش نه بگوید. می‌گوید: «بارها اتفاق افتاده که تابلویی را پس از هفته‌ها و ماه‌ها تمام کرده‌ام و یکی از دوستان یا اقوام از آن خوشش آمده و با خودش برده است. این ماجرا بارها و بارها تکرار شده و اگر می‌توانستم نه بگویم شاید بیشتر از ۲-۳ نمایشگاه کار در دست داشتم و در معرض نمایش می‌گذاشتم.» چند وقت دیگر نمایشگاه بعدی مریم افتتاح می‌شود و او برای اولین‌بار مجموعه جدیدی از کارهایش را به نمایش می‌گذارد. خوشحال است و انقدر انرژی دارد که گاهی فراموش می‌کند پاهایی دارد که بعضی وقت‌ها برای راه رفتن یاری‌اش نمی‌کنند.

دوستان دانشگاهی مریم هم مانند مادرش هیچ‌کدام باور ندارند که مریم نمی‌تواند کارهایش را بدون پاهایش انجام دهد. می‌گوید: «معلولیت پای من مصادف شد با تمام شدن دوره دبیرستانم.

آن روزها برای کنکور آماده می‌شدم و از فکر اینکه قرار است با پای بی‌حرکت در کلاس بنشینم نمی‌توانستم درس بخوانم. تمرکز نداشتم اما عشق و علاقه‌ام به هنر باعث شد مسیرم را هر طور که شده ادامه دهم. هیچ‌وقت روزی را فراموش نمی‌کنم که برای ثبت‌نام به دانشگاه هنر رفتم. با خودم گفتم من دیگر پایم را اینجانی نگذارم. اما بسا کمک خانواده و دوستانم توانستم ظرف چند ماه به دانشگاه علاقه‌مند شوم. حالا همه آن غریبه‌هایی که در مقابلشان احساس خوبی نداشتم دوستان صمیمی‌ام هستند.»